

تبعید و سلطنت



ادبیات جهان - ۶۶
داستان‌های کوتاه - ۱۱

کامو، آلبر، ۱۹۱۳ - ۱۹۶۰م **Camus, Albert**

تبعید و سلطنت / آلبر کامو؛ ترجمه محمدرضا آخوندزاده. -
تهران: ققنوس، ۱۳۸۵.

۱۸۴ ص.: (ادبیات جهان؛ ۶۶. داستان‌های کوتاه؛ ۱۱)

ISBN 978-964-311-619-4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: *L'exil et le royaume*, 1976.

۱. داستان‌های کوتاه فرانسوی - قرن ۲۰م. الف. آخوندزاده،

محمدرضا، ۱۳۵۷ - ، مترجم. ب. عنوان.

ت ۲ ۸۳ الف / PQ۲۶۳۴ ۸۴۳/۹۱۴

۱۳۸۴

۸۴-۳۳۶۶۶م

کتابخانه ملی ایران

تبعید و سلطنت



آلبر کامو

ترجمهٔ محمدرضا آخوندزاده

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

L'exil et le royaume

Albert Camus



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

آلبر کامو

تبعید و سلطنت

ترجمه محمدرضا آخوندزاده

چاپ ششم

۵۰۰ نسخه

۱۴۰۳

چاپ نقش و نشان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۶۱۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 619 - 4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran



فهرست



-
-
- هرزه زن ۷
- مرتد یا «ضمیر سرگردان» ۳۳
- گنگ‌ها ۵۷
- میهمان ۷۷
- ژونا یا «هنرمندی در حین کار» ۹۷
- نذر یا «صخره‌ای که حرکت می‌کند» ۱۴۱



هوزه زن



معلوم نبود مگس مردنی و سرگردان از کجا وارد اتوبوس شده بود، چون تمام شیشه‌های اتوبوس از بدو حرکت بسته بود. پرواز سست و ساکتش نظر ژانین را جلب کرده بود. لحظه‌ای گمش کرد، بعد دید که روی دست بی حرکت شوهرش فرو می‌آید. هوا سرد بود. هر بار که طوفان شن به شیشه‌های اتوبوس حمله می‌کرد لرزشی به مگس دست می‌داد. در کورسوی صبح زمستان و در میان هیاهوی وحشتناک چرخ و محورها، اتوبوس می‌غلتید، بالا و پایین می‌رفت و در نهایت با محنت بسیار خود را به جلو می‌کشاند. ژانین به شوهرش نگاه کرد؛ با آن خوشه جوگندمی موهای کوتاهش که تا روی پیشانی‌اش رویده بود و آن دماغ‌گنده و دهان بدشکل، بیش‌تر از هر چیز شبیه یک گول اخمو بود. هر بار که پستی و بلندی جاده اتوبوس را تکان می‌داد، ژانین احساس می‌کرد شوهرش

لحظه‌ای روی شانه‌های او می‌افتد ولی فوراً بالاتنه سنگینش را جمع و جور می‌کند، سر جایش می‌نشیند و باز نگاهش ثابت می‌شود. بی‌حرکت و حواس‌پرت به نظر می‌رسید، انگار جای دیگری بود. از تمام هیكلش انگار فقط دستانش زنده بودند؛ دستانی بی‌مو که با آن فلانل خاکستری و آستینی که تا پایین مچش آمده بود، از همیشه کوتاه‌تر به نظر می‌رسید و آن قدر چمدان محتوای نمونه پارچه‌ها را که بین زانوانش چپانده بود محکم می‌فشرد، که به نظر نمی‌رسید فرود مردد مگس را احساس کرده باشد. به ناگاه باد زوزه‌ای کشید و هاله گرد و غبار پیرامون اتوبوس، غلیظ‌تر شد.

دانه‌های شن و ماسه مشت مشت به شیشه‌های اتوبوس می‌خوردند انگار دستی نامرئی به عمد آن‌ها را بدین‌گونه به سمت مسافران می‌پاشید. مگس یکی از بال‌های رنجورش را تکان داد، روی پاهای جلویش خم شد و پرواز کرد. از سرعت اتوبوس کاسته شد. انگار می‌خواست توقف کند. لحظه‌ای بعد باد آرام‌تر و هاله رقیق‌تر شده بود و اتوبوس سرعتش را بازمی‌یافت. حفره‌هایی از نور زردرنگ در منظره غرق در گرد و غبار دورتادور اتوبوس، دیده می‌شد. دو سه تا نخل کشیده و رنگ‌پریده که انگار از ورقه فلزی براق ساخته شده بودند لحظه‌ای دیده شدند و به سرعت ناپدید گردیدند. مارسل با خود زمزمه کرد: «این‌جا دیگه کجاست؟»

اکثر مسافران اتوبوس، عرب‌هایی بودند که بیش از آن‌که خواب باشند، ادای خوابیدن درمی‌آوردند و عباهایشان چون کفن می‌پوشاندشان. بعضی‌ها هم پاهایشان را بالا آورده بودند و چهارزانو نشسته بودند و همین کارشان باعث می‌شد تا با لرزش اتوبوس، بیشتر از بقیه تکان بخورند. سکوت و خونسردی بیش از حدشان طاقت ژانین را طاق

می‌کرد. به نظرش می‌آمد که روزهاست با این گروه ارکستر گنگ در سفر است، گرچه از شروع حرکتشان از ایستگاه راه‌آهن در سحرگاهی سرد، بیش از دو ساعت نمی‌گذشت. در طول این مدت اتوبوس اغلب در صحرائی پوشیده از سنگ و غم راه می‌پیمود که دست‌کم در ابتدای مسیر، خطوط مرزی‌اش با آسمان در افق‌های سرخ‌فام، قابل مشاهده بود. ولی باد و طوفان خیلی زود آغاز شد و گستره لایتناهی را در خود بلعید. از این پس، مسافران قادر به تماشای هیچ منظره‌ای نبودند و یکی پس از دیگری، در سکوتشان غرق می‌شدند. این سکوت، در آن شب روشن، آن‌ها را به خیل کشتی شکستگان شبیه می‌ساخت. تنها حرکتی که از آن‌ها دیده می‌شد، این بود که گاه لبان و چشمانشان را که به خاطر تحریک شن‌ها نمناک می‌شد، با آستینشان خشک می‌کردند.

مارسل، همسرش را صدا زد. ژانین با شنیدن ندای شوهرش از جا پرید و بار دیگر به کلمه «ژانین» اندیشید که چقدر مضحک، بزرگ و قوی است؛ درست مثل خودش.

مارسل از او پرسید چمدان نمونه پارچه‌ها کجاست، ژانین هم با پاهایش فضای خالی زیر صندلی را جستجو کرد و دست آخر پایش به جسمی خورد که حدس می‌زد همان چمدان باشد. اگر برای دیدن چمدان خم می‌شد، حالت خفگی خفیفی به او دست می‌داد. در دوران دانشجویی، نفر اول ژیمناستیک دانشگاه بود، نفسش زوال‌ناپذیر به نظر می‌آمد. از آن موقع چقدر گذشته بود؟ بیست و پنج سال. و این بیست و پنج سال به نظرش چه کوتاه می‌آمد، انگار همین دیروز بود که او بین ازدواج و زندگی مجرد تردید داشت و با اضطراب به سن و سال امروزش می‌اندیشید، که مبادا در تنهایی به سن پیری برسد. امروز تنها نبود و این دانشجوی حقوق که هرگز فکر ترک کردنش را نمی‌کرد، در کنارش نشسته

بود. بالاخره پیشنهاد ازدواجش را پذیرفت؛ قد کوتاه و خنده‌های آزمندانه و چشمان سیاه برجسته مارسل خیلی مورد پسندش نبود، ولی شجاعت او را در زندگی دوست می‌داشت؛ شجاعتی که آن را با سایر فرانسویان مشترک بود. همچنین حالت سرخوردگی او را وقتی روزگار یا مردم انتظاراتش را برآورده نمی‌کردند، می‌پسندید. از همه مهم‌تر ژانین دوست داشت مورد پسند واقع شود و مارسل از این لحاظ سرشارش کرده بود و اغلب سعی داشت به او القا کند که وجودشان برای یکدیگر است و این باعث می‌شد که ژانین واقعاً احساس وجود کند. نه، او تنها نبود.

اتوبوس با بوق‌های پیاپی و بلند، راه خود را از میان موانع مبهم جلوی خود می‌گشود. با این وجود در داخل اتوبوس کسی تکان نمی‌خورد. ناگهان ژانین احساس کرد کسی چشم به او دوخته است. مسیر نگاه را از صندلی ردیف پشت سرش و در طرف مقابل راهروی وسط اتوبوس تشخیص داد و سرش را به طرف آن برگرداند. این یکی، عرب نبود و ژانین تعجب می‌کرد که چطور تا به حال متوجه او نشده است. یونیفرم یگان ویژه فرانسویان صحرا را به تن داشت و کلاه کپی پارچه‌ای خاکستری رنگی تا روی صورت دراز و هندسی او پایین آمده بود. با نگاهی احم‌آلود و شفاف در چشمان ژانین خیره شده بود. ژانین سرخ شد و نگاهش را به طرف شوهرش برگرداند. مارسل هنوز داشت منظره مبهم بیرون اتوبوس را در میان باد و طوفان تماشا می‌کرد. ژانین کمی در مانتویش فرو رفت، بعد دوباره به سرباز فرانسوی نگاه کرد؛ لاغر بود و دراز؛ آن قدر در لباس کوتاه و رسمی‌اش لاغر شده بود که انگار هیكلش را از مخلوطی از شن و استخوان در قالبی خشک و ترد ساخته‌اند. نگاهش را به دستان لاغر و صورت‌های سوخته عرب‌هایی که در ردیف جلوی او نشسته بودند، برگرداند. برایش جالب بود که آن عرب‌ها با آن

لباس‌های حجیمشان چگونه بر روی نیمکت‌هایی که برای او و شوهرش تنگ بود، به این راحتی لم داده‌اند. در نظر خودش، خیلی خوش‌هیكل و قدبلند نبود، ولی جذاب و البته دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. این را از طرز نگاه مردان به خوبی احساس می‌کرد. شاید علتش صورت بیچگانه و چشمان صاف و شفافش بود که تا حدی او را شبیه دختر بچه‌های بازیگوش می‌کرد و با آن جثه بزرگش که می‌توانست نمایانگر متانت و آرامش او باشد، در تضاد بود. هیچ چیز آن طور که او پیش‌بینی می‌کرد نمی‌گذشت. وقتی مارسل از او خواست تا به این سفر بیاید، ابتدا مخالفت کرده بود. مدت‌ها بود که مارسل به این سفر می‌اندیشید. دقیقاً پس از جنگ و زمانی که اوضاع به وضعیت عادی خود برگشت. قبل از جنگ تجارت پارچه که مارسل از والدینش به ارث برده بود و به خاطر آن تحصیلاتش را در رشته حقوق نیمه‌کاره رها کرده بود، زندگی نسبتاً قشنگی را برایشان فراهم می‌کرد. سال‌های جوانی در نواحی ساحلی، می‌توانست برایشان دوران زیبایی باشد، ولی مارسل از هرگونه فعالیت بدنی بدش می‌آمد و پس از مدتی دیگر حتی ژانین را به پلاژها هم نمی‌برد. اتومبیل کوچکشان جز در تعطیلات آخر هفته، از شهر خارج نمی‌شد. در باقی اوقات، مارسل ترجیح می‌داد در مغازه رنگارنگ پارچه‌فروشی خود زیر طاق‌های محله نیمه شرقی - نیمه اروپایی بماند. محل زندگیشان خانه سه‌خوابه‌ای بود در بالای همین مغازه، که به سبک عربی و با مبلمان باربه تزیین شده بود.

فرزندى در میان نبود. سال‌های متوالی در سایه‌روشن پرده کرکره نیمه‌باز پنجره اتاقشان سپری می‌شد. دیگر تابستان، پلاژ، گردش و حتی آسمان به صورت خاطراتی دور درآمده بودند. گویا برای مارسل، جز کارهایش چیز جالب دیگری وجود نداشت. ژانین می‌اندیشید که توانسته

هوس اصلی شوهرش را دریابد و آن پول بود و نمی دانست چرا از دانستن این موضوع ناراحت است. به هر حال خود او نیز از این پول بهره مند می شد. مارسل نه تنها خسیس نبود، بلکه بسیار هم بخشنده بود؛ خصوصاً در مورد ژانین. گاهی به او می گفت: «اگر بلایی بر سر من بیاید، تو تأمینی.» و در واقع هم آدم باید در مورد نیازهای مادی اش تأمین باشد، ولی در مورد باقی نیازها که به هیچ عنوان نمی توان آن‌ها را ساده تر از نیاز مالی دانست، چگونه باید تأمین شد؟ و این مشغله ای بود که گاه ذهن ژانین را مشغول می کرد. همیشه منتظر یافتن پاسخی مناسب برای این پرسش بود؛ حتی وقت هایی که به مارسل برای اسباب کشی و مرتب کردن کتاب هایش در مغازه کمک می کرد. سخت ترین دوره برای آن‌ها، تابستان بود که گرما انسان را تا درک احساس شیرین خستگی و کوفتگی، عذاب می داد.

دقیقاً در اوج گرمای تابستان، جنگ به ناگاه آغاز شد. مارسل اعزام و کمی بعد ترخیص شد. با قحطی پارچه، کارها کاملاً خوابیده بود و خیابان‌ها چون بیابان خالی و تفتیده بودند. از این به بعد اگر اتفاقی برای مارسل می افتاد، ژانین دیگر تأمین نبود. به همین علت بود که به محض بازگشت پارچه به بازار، مارسل این تصور را در ذهن پروراند که به شهرهایی در دشت های مرتفع و جنوبی برود تا با حذف واسطه ها و دلال ها، مستقیماً با مشتریان عرب وارد معامله شود. از همسرش خواست که با او بیاید. ژانین برقراری ارتباط با مردم را کار مشکلی می دانست، به علاوه جدیداً احساس نفس تنگی می کرد. ترجیح می داد منتظر بماند. ولی مارسل آن قدر اصرار کرد تا بالاخره پذیرفت به همراهش بیاید. دیگر حوصله ای برای رد تقاضاهای او برایش باقی نمانده بود. حالا هم او آن جا بود و حقیقتاً هیچ چیزی با آنچه قبلاً در خیالات خود پرورانده بود،

شبهات نداشت. علت مخالفت اولیه او، ترس از گرما بود و گله‌های مگس، مسافرخانه‌های کثیف و چرک و پر از بوی بادبان رومی. آنچه اصلاً به ذهن او خطور نکرده بود، سرما بود و باد کوبنده و این فلات شبه قطبی که با صخره‌های یخ‌زده پوشانده شده بود. همچنین در رؤیاهایش نخل‌ها و ماسه‌های نرم و لطیف را تجسم کرده بود و حالا می‌دید بیابان آن طور که او پیش‌بینی می‌کرده، نیست. فقط سنگ، همه جا سنگ. در آسمان، تنها غبارهای برخاسته از سنگ، سرد و پریهاهو، حکم می‌راندند. در روی زمین هم اوضاع بهتر از این نبود؛ تنها در میان انبوه سنگ‌ها، معدود گیاهانی خشک و سمج و بی‌حاصل، مجالی کوتاه برای رویش یافته بودند.

اتوبوس توقف کرد. راننده بدون این که مخاطب خاصی داشته باشد، به زبان عربی که ژانین در تمام عمرش شنیده بود ولی هرگز کلمه‌ای از آن را متوجه نشده بود، چند کلمه‌ای حرف زد. مارسل پرسید: «موضوع چیه؟» و راننده، این بار به زبان فرانسه توضیح داد که گویا شن وارد کاربراتور شده. مارسل دوباره شروع کرد به بد و بیراه گفتن به زمین و زمان. راننده آن‌چنان قهقهه‌ای سر داد که می‌شد برای لحظه‌ای تمام دندان‌هایش را شمرد. وقتی از خنده فارغ شد، اطمینان داد که اتفاق خاصی نیفتاده و پس از تمیز کردن کاربراتور، دوباره به راه خواهند افتاد. در را که باز کرد، باد سردی به داخل اتوبوس هجوم آورد و با هزاران دانه شن و ماسه به صورت مسافران حمله‌ور شد. همهٔ عرب‌ها، دماغشان را زیر عبایشان بردند و خودشان را جمع و جور کردند. مارسل نعره زد: «در رو ببند!» راننده که به سمت در بازمی‌گشت، دوباره خندید. بعد باطمینان خاصی چند ابزار را از زیر داشبورد ماشین برداشت و دوباره به طرف موتور رفت و در غبار ناپدید شد. این بار هم در را نبست. مارسل آه کشید

و گفت: «باور کن این مردک در تمام طول زندگی اش یک بار هم موتور ماشین ندیده». ژانین پاسخ داد: «ولش کن!»

منظره‌ای نظر ژانین را به خود جلب کرد. درست در کنار اتوبوس، چند نفر پوشیده در لباس‌های خود، بی حرکت ایستاده بودند؛ جبه کلاه‌داری به تن داشتند و از ورای انبوه پارچه‌هایی که آن‌ها را پوشانده بود، فقط چشمانشان دیده می‌شد. هیچ صدا یا حرکتی از آن‌ها شنیده یا دیده نمی‌شد. معلوم نبود از کجا پیدایشان شده و دائماً مسافران را نگاه می‌کردند. مارسل گفت: «چوپان‌های این طرفا هستند».

داخل اتوبوس سکوتی مطلق حکمفرما بود. به نظر می‌رسید تمام مسافران گوش به صدای بادی سپرده‌اند که در گستره بی‌نهایت صحرا، بدون برخورد با هیچ مانعی، برای خود ول می‌چرخید. این بار، چیزی که نظر ژانین را به خود جلب کرد، تعداد بسیار کم چمدان‌ها در داخل اتوبوس بود. قبل از به راه افتادن، راننده چمدان‌ها و بسته‌های مسافران را روی سقف ماشین جاسازی کرده بود. به خاطر همین، روی توری‌های بالای سر مسافران، جز چند عصای کشیده و چند زنبیل پهن، چیزی دیده نمی‌شد. تمام این مردمان اهل جنوب، به نحوی مشابه و طبق عادت با دست خالی سفر می‌کردند.

راننده بالاخره برگشت؛ هنوز سرحال بود. این بار او هم پارچه‌ای به دور صورتش بسته بود تا از گزند طوفان در امان باشد و عجیب آن‌که هنوز می‌شد خنده را در چشمانش تشخیص داد. خبر داد که به زودی به راه خواهند افتاد. در را بست. باد ساکت شد و به خاطر همین سکوت، صدای برخورد شن به شیشه جلوی اتوبوس بیش‌تر شنیده می‌شد. در اولین استارت، موتور سرفه‌ای کرد و سریع خفه شد. پس از مدتی سرسختی و سرکشی، بالاخره راننده با چند گاز جانانه، چندین بار نعره موتور را درآورد و اتوبوس با سسکه‌های زیاد، حرکت کرد.

کمی بعد، اتوبوس جست و خیزهایش را روی دست اندازهای جاده - که حالا وضعشان بدتر هم شده بود - از سر گرفت. عرب‌ها بی‌وقته تکان می‌خوردند. ژانین احساس کرد آرام آرام به خوابی سبک فرو می‌رود و درست در همین هنگام، جلوی چشمانش بطری زردرنگ کوچکی از عصاره خرما دید. سرباز فرانسوی با آن صورت کشیده و شغال‌مانندش لبخند زد. ژانین پس از اندکی تردید، بطری را گرفت، جرعه‌ای از آن نوشید و تشکر کرد. سرباز بطری را در جیبش چپاند و لبخند از صورتش محو شد و نگاهش را به جاده روپرو معطوف کرد. ژانین به طرف مارسل نگاه کرد و از تمام صورت او، جز پس گردن صافش چیزی ندید؛ چرا که مارسل داشت از شیشه اتوبوس منظره مه‌گرفته را تماشا می‌کرد. ساعت‌ها بود در حرکت بودند و در طول این زمان، خستگی، زندگی را در داخل اتوبوس، به رخوت کشانده بود. تا بالاخره سر و صدایی در بیرون اتوبوس طنین‌انداز شد، کودکانی جبه‌پوش، مثل فریره دور خودشان می‌چرخیدند، بالا و پایین می‌پریدند، کف می‌زدند و دور اتوبوس می‌چرخیدند. در دو طرف جاده‌ای که اتوبوس در آن حرکت می‌کرد، خانه‌هایی کم‌ارتفاع، به دنبال هم ردیف شده بودند. اتوبوس به واحه‌ای وسط بیابان رسیده بود. سر و صدای باد همچنان ادامه داشت ولی وجود دیوارها از حرکت ماسه‌ها خودداری می‌کرد و هوا روشن‌تر به نظر می‌رسید، هر چند اطراف همچنان به درستی دیده نمی‌شد. در میان این سر و صداها و پس از هیاهوی وحشتناک ترمز، اتوبوس دست آخر جلوی طاق چینه‌دار هتلی با شیشه‌های کثیف، متوقف شد. ژانین پیاده شد و در همان لحظه اول که پا به خیابان گذاشت سوز سرما را احساس کرد. در ارتفاعی بالاتر از سقف خانه‌ها، توجهش به مناره‌ای زرد و کشیده جلب شد. در سمت چپش، هنوز هم آن نخل‌های جدا از هم دیده

می شدند. خیلی دلش می خواست به آن جا سری بزند. با وجود این که تقریباً نزدیک ظهر بود، هوا آن قدر سرد بود که ژانین می لرزید. به سمت شوهرش برگشت. ولی قبل از این که او را ببیند، سرباز را دید که به او نزدیک می شد. سرباز پس از این که لبخند و سلامی مبهم نثار ژانین کرد، بدون آن که مستقیماً به او نگاه کند، از کنارش گذشت و در دل جمعیت گم شد. مارسل داشت چمدان سیاه پارچه ها را از روی سقف اتوبوس پایین می آورد. کار ساده ای نبود؛ راننده تک و تنها روی سقف اتوبوس ایستاده بود و کیف ها و ساک ها را یکی یکی پایین می داد و انواع حرف های درشت و رکیک را نثار جمعیت جبه پوشی می کرد که اتوبوس را احاطه کرده بودند. ژانین خود را در محاصره صورت هایی می دید که انگار از چرم و استخوان ساخته شده بودند و فریادهایی از ته حلقشان بیرون می آمد. ناگهان خستگی اش را به یاد آورد و به مارسل که مشغول خوش و بش با راننده بود گفت: «من می رم بالا.»

وارد هتل شد. پیشخدمت هتل، پسرکی فرانسوی و کم حرف، به طرفش آمد و او را به طبقه اول، به اتاقی مشرف بر خیابان راهنمایی کرد. در همان لحظه اول، تمام اشیای داخل اتاق را شناسایی کرد؛ یک تخت آهنی و یک صندلی به رنگ سفید، یک کمد دیواری بدون پرده و در پشت همه این ها پاراوانی از نی و یک توالت که روی سطح آن را لایه نازکی از گرد و خاک پوشانده بود، و دیگر هیچ. وقتی پیشخدمت در را بست، احساس کرد سرما از دیوارهای عریان اتاق که با آهک سفیدکاری شده بودند به داخل نفوذ می کند. نمی دانست ساکش را کجا بگذارد یا اصولاً خودش کجا قرار بگیرد. به هر حال می بایست یا روی تخت دراز می کشید یا همین طور ایستاده می ماند و در هر دو حالت، از سرما می لرزید. همان جا ایستاده ماند. منتظر بود، بدون آن که بداند چه چیزی را انتظار

می‌کشد. ساک به دست، به روزنه‌ای نزدیک سقف چشم دوخته بود که آسمان از آن دیده می‌شد. تنها محسوساتش، تنهایی‌اش بود و سرمایی که در او رخنه می‌کرد و وزنه‌ای که به جای قلب در سینه‌اش جا گرفته بود و سنگین‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. خیلی محو، صداهایی را از خیابان می‌شنید که در میان آن‌ها، بارقه‌هایی از صدای مارسل هم شنیده می‌شد. حواسش بیش‌تر معطوف به هیاهوی امواجی بود که در نخلستان به وجود می‌آمد و از آن روزنه نزدیک سقف، وارد اتاق می‌شد. هیچ وقت خود را تا بدین اندازه به نخلستان نزدیک احساس نمی‌کرد. شدت باد مضاعف شد. صدای ملایم آب‌ها، حالا دیگر به امواجی سوت‌مانند تبدیل شده بودند. ژانین آن سوی دیوارها را تجسم می‌کرد که دریایی از نخل‌های کشیده و منعطف، در طوفان می‌رقصیدند. هیچ چیز مورد انتظار او نبود. ولی این امواج نامرئی، چشمان خسته‌اش را نوازش می‌داد. هنوز ایستاده بود. بازوانش را آویزان نگاه داشته بود و به همین خاطر کمی خمیده به نظر می‌رسید. سرما به آرامی در امتداد ساق‌هایش بالا می‌آمد. در رؤیاهایش نخل‌های کشیده و رقصان را می‌دید و به دخترک جوانی می‌اندیشید که زمانی خود او بود.

بعد از این که دست و صورتشان را شستند، به طرف سالن غذاخوری در طبقه پایین رفتند. بر روی دیوارهای عریان، تصاویری از شتر و نخل، با پس‌زمینه‌ای سرخ و بنفش دیده می‌شد. پنجره‌های روی طاقدیس، نور را با خست تمام، وارد سالن می‌کرد. مارسل از پیشخدمت هتل نشانی مشتری‌هایی را گرفت که باید سراغشان می‌رفت. بعد پیرمردی عرب، که چند نشان نظامی بر لباسش دوخته بود، برایشان غذا و نوشیدنی آورد. مارسل با نگرانی تکه‌ای از نان را برید. اجازه نداد همسرش آب بنوشد:

«این آب جوشیده نیست، شراب بخور.» دوست نداشت. شراب سنگینش می‌کرد. در صورت غذا، گوشت خوک هم دیده می‌شد. نسبت به آن هم احساس خوشی نداشت؛ هر چند مارسل سعی می‌کرد به او القا کند اگر برای پختن گوشت خوک حوصله به خرج رفته باشد، ضرر نخواهد داشت. آن‌ها وقتی برای حوصله به خرج دادن نداشتند. فردا صبح، می‌بایستی باز هم به سمت جنوب راه می‌افتادند تا بتوانند قبل از پایان روز، تمام مشتریان عمده را ملاقات کرده باشند. مارسل به مرد عرب قهوه سفارش داد. او هم با سر تأیید کرد و بدون آن‌که لبخند بزند، با گام‌های کوتاه دور شد. مارسل با خنده گفت: «صبح‌ها که خوابشون می‌آید، عصرها هم که خسته‌اند.»

قهوه را داغ داغ نوشیدند. وقت زیادی برای لذت بردن نداشتند. از کافه بیرون زدند و وارد خیابانی سرد و غبارآلود شدند. مارسل مرد عرب جوانی را صدا زد تا در حمل چمدان کمکش کند. بحثی اساسی در مورد دستمزد سرگرفت. بنا به اعتقاد مارسل که این بار هم سعی می‌کرد آن را به ژانین ثابت کند، کارگران آن منطقه همیشه دو برابر دستمزد واقعی را طلب می‌کردند تا شاید آخر سر، ربع دستمزد نصیبشان شود. ژانین با ناخوشی، به دنبال دو باربر به راه افتاد. زیر مانتوی ضخیمش پیراهنی پشمی پوشیده بود. می‌اندیشید کاش می‌توانست سبک‌بال‌تر حرکت کند. گوشت خوک، هر چقدر هم که خوب پخته شده بود و آن مقدار ناچیز شراب که نوشیده بود، آزارش می‌داد.

از میان پارک ملی کوچک که بر روی برگ درختانش لایه‌ای از غبار نشسته بود، عبور کردند. رهگذران عرب، بی‌آن‌که نگاهی به آن‌ها بیندازند و در حالی که دامن عباهایشان را جلویشان جمع کرده بودند، از کنارشان گذشتند. با وجود لباس‌های مندرسی که بر تن داشتند، ژانین

غروری را در آن‌ها می‌دید که در عرب‌های شهرش هرگز ندیده بود. چمدانی که در دست یکی از باربران بود، راه را در دل جمعیت برایش باز می‌کرد. از در یک باروی خاکی اخرای رنگ عبور کردند و به میدان کوچکی رسیدند که در آن از همان درختان غبارآلود کاشته شده بود و دورتادور آن طاق‌دیس‌ها و بوتیک‌های فراوان دیده می‌شد.

وسط میدان، درست روبروی عمارتی آبی‌رنگ ایستادند. یک اتاق بیش‌تر نداشت که آن هم صرفاً با نوری که از در ورودی نفوذ می‌کرد، روشن می‌شد. پشت یک میز چوبی براق، مرد عربی با سبیل سفید نشسته بود. می‌خواست چای پخش کند. قوری را بر فراز سه استکان کوچک و نقش‌دار بالا و پایین می‌آورد و چای می‌ریخت. قبل از آن‌که مارسل و ژانین در سایه روشن داخل مغازه قادر به تشخیص چیزی شوند، بوی محرک چای نعناع به استقبالشان آمد. مارسل با زحمت از راهروی ورودی و گل‌های پیچی که آن را دربرگرفته بود رد شد، از قوری‌های قلع و فنجان‌ها و سینی‌های درهم و برهم گذشت تا به قفسه‌ای چرخان، پر از کارت‌پستال رسید و پس از آن، پشت پیشخان قرار گرفت. ژانین از کنار در ورودی کنار رفت تا راه ورود نور را سد نکند. همان لحظه، در نیمسایه پشت سر فروشنده پیر، دو مرد عرب را دید که با لبخند به آن دو نگاه می‌کردند و روی دو چمدان بزرگ حجیم، که عملاً تمام محوطه انتهای حجره را اشغال کرده بود، نشسته بودند. قالی‌های قرمز و مشکی و پارچه‌های گلدوزی شده، دیوارها را پوشانده بود و کف اتاق هم پر بود از چمدان‌ها و ظرف‌هایی پر از حبوبات معطر. روی پیشخان، کنار ترازویی با کفه‌های مسی براق و یک متر که اعداد رویش به سختی خوانده می‌شد، یک ردیف نان شکری با روکش ضخیم آبی به صف شده بودند که یکی از آن‌ها کمی خورده شده بود. وقتی پیرمرد خریدار، قوری را روی پیشخان

گذاشت و سلام گفت، بوی پشم و ادویه‌ای که در اتاق شناور بود، تحت تأثیر عطر خوش چای محو شد.

مارسل با دستپاچگی و با صدایی آرام گفت که قصد دارد در مورد فروش صحبت کند؛ چمدان را باز کرد و پارچه‌ها و روسری‌ها را بیرون آورد. ترازو و متر را کناری کشید تا جایی برای پهن کردن کالاها جلوی خریدار پیر دست و پا کند. عصبانی می‌شد، صدایش را بالا و پایین می‌آورد و با حالتی ناخوشایند می‌خندید. حالت زنی را پیدا کرده بود که می‌خواهد نظر کسی را به خود جلب کند ولی از موفقیت در این کار، مطمئن نیست. دستانش را از هم باز کرد تا به خریدار مفهوم خرید و فروش را القا کند. پیرمرد سرش را تکان داد، سینی چای را به مرد عربی که پشت سرش نشسته بود داد و چند کلمه‌ای حرف زد که به نظر می‌رسید بدجوری مارسل را نومید کرد. او هم دوباره پارچه‌ها را جمع و جور کرد و در چمدان قرار داد. سپس قطره عرقی را که بعید بود روی پیشانی‌اش نشسته باشد، خشک کرد. باربر را فراخواند. به طرف بقیه مغازه‌ها به راه افتادند. در مغازه بعدی، خریدار در ابتدای امر همان حالت الهه‌گونه را به خود گرفته بود، ولی موفقیت بیش‌تری به دست آوردند. مارسل به ژانین گفت: «این قدر از خودشون راضی‌اند که خدا رو بنده نیستند. ولی این جوری خرید و فروش می‌کنند. زندگی برای همه سخت شده.» ژانین در سکوت به دنبال او می‌رفت. هوا آرام و آسمان در بعضی جاها روشن بود. نور سرد و براق، در دل ابرهای سفید رنگ، چاه‌هایی به رنگ آبی حفر می‌کرد و پایین می‌آمد. حالا دیگر میدان را ترک کرده بودند و در خیابان قدم می‌زدند؛ در امتداد دیوارهایی خاکی که در بالای آن‌ها، گل‌ها پلاسیده آخر پاییز، یا انارهای خشک و کرم‌زده، دیده می‌شد. عطر گرد و غبار و قهوه، دود آتش افروخته از پوست

درخت، بوی سنگ و گوسفند در این محله شناور بود. بوتیک‌ها به دنبال یکدیگر ردیف بودند. ژانین احساس کرد ساق‌هایش سنگین‌تر شده‌اند، ولی شوهرش آرام‌تر شده بود. چند قلم فروش کرده بود و به نظر می‌رسید رفتارش دوستانه‌تر شده است. ژانین را «عزیزم» صدا می‌زد. گفت که سفرشان بی‌فایده هم نبوده. ژانین پاسخ داد: «آره، این طور که مستقیماً بیایی پیش مشتری‌ها خیلی بهتره.»

از یک مسیر متفاوت به مرکز شهر برگشتند. عصر سپری شده و آسمان از ابر پوشیده بود. در میدان شهر ایستادند. مارسل دستانش را به هم می‌مالید و با ملایمت چمدان را که جلوی‌ش گذاشته بود، نگاه می‌کرد. ژانین گفت: «اون جا را باش!» از آن سوی میدان، عربی بلند و لاغر، با هیکلی قوی که عبایی به رنگ آبی آسمانی بر تن داشت، به طرف آن‌ها می‌آمد. چکمه‌هایی نرم و زرد رنگ به پا کرده بود و دستکش در دست داشت.

صورتش هندسی و برنزه بود. عرقچین و عمامه‌اش تنها نقاط تمایزش با افسرهای فرانسوی امور محلی بود که ژانین از آن‌ها خیلی خوشش می‌آمد. خیلی منظم گام برمی‌داشت، دستکش‌هایش را از دست بیرون آورد و به گروه چند نفره‌شان نگاهی کرد. مارسل شانه‌هایش را بالا برد و گفت: «اینو باش! طرف فکر کرده ژنرال.» آری، همه مردم این‌جا حالت خودستایی را داشتند، ولی این یکی زیاده‌روی کرده بود. فضای خالی میدان، آن‌ها را احاطه کرده بود و مرد عرب، به طرف چمدان پیش می‌رفت. نه به چمدان نگاه می‌کرد و نه به آدم‌هایی که دور چمدان ایستاده بودند. خیلی سریع به آن‌ها نزدیک شد. و درست لحظه‌ای که به آن‌ها رسید، مارسل دسته چمدان را گرفت و به طرف خود کشید. مرد عرب بدون آن‌که به روی خودش بیاورد، از کنار او رد شد و با سرعت قبلی به

مسیر خود ادامه داد. ژانین به شوهرش نگاه کرد. مارسل شرمنده به نظر می‌رسید.

گفت: «حالا دیگه اجازه هر کاری رو به خودشون می‌دن.» ژانین جوابی نداد. از چهره از خود راضی آن مرد عرب حالش به هم می‌خورد و احساس بدبختی می‌کرد. دلش می‌خواست زودتر برگردند. به آپارتمان کوچکش می‌اندیشید. فکر بازگشت به هتل و به آن اتاق یخ‌زده، آزارش می‌داد. به هتل رسیدند. به یاد پیشنهاد پیشخدمت هتل افتاد که به او گفته بود می‌تواند برای تماشای منظره دشت، به بالکن بالای قلعه برود. از مارسل خواست چمدان‌هایشان را در هتل بگذارند و به تماشای دشت بروند. ولی مارسل خیلی خسته بود و می‌خواست بعد از شام استراحت کند. ژانین اصرار کرد. مارسل نگاهش کرد و گفت: «باشه، عزیزم».

ژانین آماده شد، پایین آمد و در خیابان جلوی هتل منتظر شوهرش ماند. ازدحام مردانی که همگی عبا‌های سفید بر تن داشتند، هر لحظه بیشتر می‌شد. هیچ کدامشان تا به آن زمان زنی را تک و تنها در خیابان ندیده بودند و ژانین هم احساس می‌کرد تا به حال هیچ‌گاه این همه مرد را یکجا ندیده است. کسی مستقیماً به او نگاه نمی‌کرد. فقط صورت لاغرشان را به سمت او می‌چرخاندند. در نظر ژانین، همه آن‌ها به اندازه آن سرباز فرانسوی داخل اتوبوس مغرور و حيله‌گر بودند. صورتشان را به سمت زن غریبه می‌گرداندند، بعد آرام و بی‌خیال از کنار او که حالا قوزک پایش متورم شده بود، عبور می‌کردند و بر درد و ناراحتی او می‌افزودند. آرزو می‌کرد هر چه زودتر برگردد و در ذهن خود، از خودش می‌پرسید که چرا به این سفر آمده است. در همین احوال بود که دید مارسل از هتل خارج می‌شود و به سمت او می‌آید.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که آن‌ها از پله‌های قلعه بالا می‌کشیدند. باد دیگر کاملاً قطع شده بود و آسمانی که ساعتی پیش پوشیده از ابر بود، رنگ آبی خود را باز می‌یافت. سرما، خشک‌تر از قبل شده بود و گونه‌هایشان را می‌گزید. در میانه پله‌ها پیرمردی عرب، که به دیوار تکیه داده بود از آن‌ها پرسید به راهنما احتیاج دارند یا نه. ولی کوچک‌ترین حرکتی به خود نداد. گویی از قبل، از جواب منفی آن‌ها مطمئن بود. در طول مسیر پله‌ها چندین پاگرد وجود داشت، ولی باز هم خسته‌کننده بود. هر چه بالاتر می‌رفتند فضا بازتر و روشن‌تر می‌شد. محوطه‌ای سرد و خشک. هر صدایی که از واحه برمی‌خاست، با وضوحی ناب به آن‌ها می‌رسید. به نظر می‌آمد با هر گامشان، فضای نورانی اطراف آن‌ها، با ارتعاشی فزاینده بر خود می‌لرزد. همین که به تراس رسیدند، چشمانشان به طرف نخلستان دوید و در افق بی‌نهایت گم شد. ژانین طنین آهنگین نوایی یکنواخت و درخشان را در پهنه آسمان احساس کرد که انعکاس آن، فضای بالای سر او را سرشار می‌کرد. سکوت کرد تا سکوتی محض و سرشار از عدم، در برابر این گستره لایتناهی در وجودش شکل گیرد.

وقتی نگاهش را از شرق تا غرب روی افق می‌لغزاند، با هیچ جسمی برخورد نمی‌کرد. پایین پایش شهر عرب‌نشین را می‌دید که بالکن‌های سفید و آبی‌اش روی هم سوار شده بودند. لکه‌های قرمز فلفل‌هایی که برای خشک کردن جلوی آفتاب گذاشته بودند، مانند زخمی خونین و پرتعداد بر بدن شهر خودنمایی می‌کرد. کسی دیده نمی‌شد. آنچه می‌دید و می‌شنید، زندگی جاری در خانه‌ها بود، دودی که بوی قهوه می‌داد و صداهایی از سر شادمانی. کمی آن‌سوتر نخلستان آغاز می‌شد که به وسیله مرزه‌هایی از درخت گز به مستطیل‌های نابرابر تقسیم شده بود و نوک نخل‌ها، بر اثر نسیمی که بر روی تراس احساس نمی‌شد، می‌رقصید.

پس از آن تا افق، قلمروی سلطنت سنگ‌ها آغاز می‌شد: اُخرایی و خاکستری‌رنگ؛ جایی که هیچ حیاتی مجال بروز نداشت، مگر در فاصله کمی از واحه، کنار چشمه موسمی که چند خیمه بزرگ و سیاه دیده می‌شد. گله‌های شتر دورتادور خیمه‌ها، بی حرکت و مانند حروف چاپی کوچک و ناخوانایی به نظر می‌رسیدند که بر صفحه خاک خاکستری رنگ، حک شده بودند. کشف مفهوم آن حروف، کار آسانی نبود. در پهنه دشت، سکوت پایه‌پای فضاگسترده بود.

ژانین تمام وزنش را به نرده کنار تراس تکیه داده بود و از این که نمی‌توانست خودش را به فضای پیش رویش پرتاب کند، احساس ضعف می‌کرد. هوا سرد بود. مارسل می‌خواست هر چه زودتر برگردند. هیچ چیز قابل توجهی در آن جا نمی‌یافت. ولی ژانین نمی‌توانست حتی لحظه‌ای نگاهش را از افق برگیرد. احساس می‌کرد آن پایین‌ها، جایی که آسمان و زمین با خطی یکدست و کامل در جنوبی‌ترین افق به هم ملحق می‌شدند، چیزی در انتظارش نشسته است. چیزی که در تمام عمر از آن غافل بود و هیچ‌گاه کمبود آن را در زندگی‌اش احساس نکرده بود. و امروز آن را احساس می‌کرد و نیاز به جبران‌ش داشت. بعدازظهر فرا رسید و روشنایی هوا، رو به نقصان گذاشت. در همان وقت، در قلب زنی که دست تقدیر او را به آن‌جا کشانده بود، گرهی که به دست عادت و ملال منعقد شده بود، آرام آرام گشوده می‌شد. به دسته کولی‌ها نگاه می‌کرد. هیچ‌گاه آن‌ها را ندیده بود. در میان خیمه‌های سیاه رنگشان، همه چیز ساکن بود و با این حال، ژانین نمی‌توانست به چیزی جز آن‌ها بیندیشد. به آن‌ها که تا آن روز حتی از وجودشان بی‌اطلاع بود؛ انسان‌هایی بی‌خانه و کاشانه، بریده از دنیا و مردم دنیا، که در قلمروی گسترده‌ای که ژانین مشغول تماشایش بود، پرسه می‌زدند؛ قلمرویی که چیزی نبود جز سرزمینی مسخره با گستره‌ای

وسیع که ترک‌های سرگیجه‌آورش، تا هزاران کیلومتر آن‌سوتر، تا جنوب ادامه می‌یافت، تا این‌که سرانجام رودخانه‌ای برای آبیاری نخلستان، یافت می‌شد. روزها بر این زمین خشک و تا استخوان خراشیده، بر تن این سرزمین بی‌پایان، انسان‌هایی بی‌وقفه راه می‌سپردند که نه چیزی در اختیار داشتند و نه در اختیار کسی بودند. اربابان بینوا و آزاد یک سلطنت غریب. این اندیشه‌ها ژانین را از غمی شیرین و گسترده سرشار می‌کرد. چشمانش را بست. می‌دانست که این سلطنت، همواره به او نوید داده می‌شده، ولی هرگز از آن او نبوده و نخواهد بود. هرگز... هرگز. مگر شاید در لحظه‌ای گذرا که او چشمانش را بر شهر عرب‌نشین می‌گشود و پرتوهای نور را در آسمان منجمد و ساکن می‌یافت. لحظه‌ای تمام صداهایی که از شهر برمی‌خاست، به ناگهان ساکت می‌شد. به نظرش می‌آمد سیر تحولات بشری، از این پس متوقف شده و از این به بعد هیچ‌کس نه پیر خواهد شد و نه خواهد مرد. پس از این زندگی در تمام دنیا معلق خواهد ماند، مگر در قلب او که در همان لحظه کسی از درد و تحسین می‌گریست.

ولی آفتاب شروع به حرکت کرد. خورشید پاک و بی‌حرارت، به سمت مغرب که حالا کمی به قرمزی می‌زد، به راه افتاده بود. موجی تیره رنگ از مشرق شکل می‌گرفت و خود را آماده می‌کرد تا همچون پوششی عظیم، بر گنبد گیتی، گسترانیده شود. اولین زوزه سگ شنیده شد و تا دوردست‌ها در آسمان بالا رفت. ژانین لحظه‌ای احساس کرد دندان‌هایش به هم می‌خورند. مارسل به او گفت: «آدم تو این سرما از پا درمی‌آد. دیوانه نشو! بیا برگردیم هتل!» بعد دست ژانین را به حالتی ناشیانه گرفت و ژانین این بار بسیار رام و مطیع، از نرده تراس فاصله گرفت و به دنبالش آمد. مرد عرب روی پله‌ها، بی‌حرکت، آن دو را می‌دید که به سمت شهر

برمی‌گشتند. ژانین بی آن‌که کسی را ببیند، گام برمی‌داشت. قامتش زیر غم باری بی‌کران، خسته و خمیده شده بود. هیكل لخت و سنگینش را دنبال خود می‌کشید. شور و شوقش را از دست داده بود. در مقایسه با مردمی که او در بینشان بود، خود را بیش از حد پهن، بزرگ و همچنین سفید می‌یافت. زمین در نظر او جولانگاه مخلوقات بی‌انشاط‌تر، چون یک کودک، دختری جوان یا مردی خشک و بی‌احساس، مانند آن سرباز داخل اتوبوس بود و جایی برای او در زمین وجود نداشت. از این پس، کاری نداشت جز این‌که خود را به بستر مرگ یا دست‌کم به بستر خواب بکشانند.

ولی دقایقی بعد، خود را در رستوران یافت. مارسل جلوییش نشسته بود و اگر حرفی از او شنیده می‌شد، جز شرح خستگی‌هایش نبود. بدن ژانین در حال مبارزه با یک سرماخوردگی سخت بود و او این موضوع را از تبی که حرارت بدنش را هر لحظه بالاتر می‌برد، به خوبی و با تلخی، احساس می‌کرد. دست آخر خودش را به بستر خواب کشاند. مارسل لحظه‌ای بعد به او پیوست و بدون این‌که چیزی بیرسد کنارش دراز کشید. اتاق یخ‌زده بود و ژانین احساس می‌کرد سرما کم‌کم او را دربر می‌گیرد. تبش بالا می‌گرفت. سخت‌تر از همیشه نفس می‌کشید و جریان خونی تند و کم‌اثر را در رگ‌های سردش احساس می‌کرد. ترسی غریب در او شکل می‌گرفت. در بستر غلتی زد. با هر حرکتش، از تخت آهنی ناله‌هایی سرد برمی‌خاست. نه، او نمی‌خواست بیمار باشد. می‌اندیشید که مارسل حتماً تا حالا خوابیده و او نیز می‌باید بخوابد. مجبور بود چنین کند. از روزه روی دیوار، صداهایی مبهم از شهر به او می‌رسید. حدس می‌زد این صداها از گرامافون‌های کهنه قهوه‌خانه‌ها باشد. باید می‌خوابید، ولی داشت از پشت پلک‌های بسته‌اش خیمه‌های سیاه کولی‌ها را می‌شمرد و

شترهای بی حرکت را در حال چریدن تماشا می کرد. عزلتی بی انتها فرا گرفته بودش. آه... او برای چه آمده بود؟ با همین پرسش به خواب رفت. کمی بعد از خواب بیدار شد. سکوت اطرافش به حد کمال رسیده بود. ولی در حوالی شهر، سگ ها با صدایی یخ زده، در تاریکی و سکوت شب، می نالیدند. ژانین بر خود لرزید. غلٹی زد و شانه های قوی شوهرش را در پشت سرش احساس کرد. در یک لحظه، کاملاً از خواب پرید، رو به شوهرش چرخید و با ولعی دیوانه وار شانه های مارسل را دربر گرفت، گویی در کنار ایمن ترین بندرها کناره می گیرد. حرف می زد ولی هیچ صدایی از دهانش خارج نمی شد. حرف می زد ولی خودش هم به سختی می شنید چه می گوید. جز گرمای بدن مارسل چیزی احساس نمی کرد. بیست سال بود که این گرما را احساس می کرد. همیشه در کنار یکدیگر بودند، حتی در بیماری، حتی در سفر، درست مثل حالا... در تنهایی خانه می خواست چه کار کند؟ آن هم بدون فرزند! آیا این کمبود همیشگی او نبود؟ نمی دانست. او به دنبال مارسل بود، همه اش همین. و خشنود بود که می دید کسی به او نیاز دارد. بزرگ ترین موهبتی که مارسل به ژانین می بخشید این بود که به او نیاز داشته باشد. بی شک مارسل او را دوست نداشت. عشق، حتی نفرت، هیچ گاه موجب سردی صورت کسی تا به این حد نمی شود. راستی ... صورت مارسل چه احساسی داشت؟ آن ها شب هنگام یکدیگر را دوست می داشتند، آن هم بدون این که یکدیگر را درست ببینند، کورمال کورمال. آیا جز این عشق در ظلمات، عشق دیگری وجود داشت؟ عشقی که در روشنایی روز فریاد زند. نمی دانست، ولی همین قدر می دانست که مارسل به او نیاز دارد و او هم به این نیاز، نیازمند است. می دانست که شب و روزش با همین احساس متقابل می گذرد. خصوصاً شب ها، هر شب، مارسل نمی خواست تنها باشد، نمی خواست

پیر شود یا بمیرد. و باز آن حالت حماقت را به خود می‌گرفت. حالتی که برای ژانین کاملاً آشنا بود و گاهی آن را روی صورت دیگر مردان هم بازمی‌شناخت، تنها حالت مشترک بین این دیوانگان که زیر حالت دروغین خردمندی، پنهان می‌شد تا این که هذیان آن‌ها را فرا می‌گرفت و نومیدانه به طرف بدن یک زن پرتابشان می‌کرد تا بدون هیچ میلی، آنچه را تنهایی و شب از مفهوم ترس به آن‌ها می‌بخشید، در آن پنهان سازند.

مارسل تکانی خورد، گویی می‌خواست خود را از او جدا کند. نه، مارسل او را دوست نمی‌داشت. توضیح این مسئله دشوار نبود. او از هر چیزی که ژانین نبود می‌ترسید. او و ژانین می‌بایستی از مدت‌ها پیش از یکدیگر جدا می‌شدند و تا آخر عمر، در تنهایی به خواب می‌رفتند. ولی چه کسی می‌تواند تا ابد تنها بخوابد؟ برخی انسان‌ها چنین می‌کنند. کسانی که برتری‌ها یا بدبختی‌هایشان آن‌ها را از بقیه جدا می‌کند و وادارشان می‌کند هر شب خود را در همان تختی پنهان سازند که هنگام مرگ نیز بستر تنهاییشان خواهد بود. ولی مارسل هرگز نمی‌توانست چنین باشد. چرا که او چون طفلی ضعیف‌النفس و بی‌اراده بود که همیشه از درد می‌ترسید و درست مثل یک کودک، هر وقت به ژانین نیاز داشت، صدایی ناله‌مانند از خود خارج می‌کرد تا ژانین به سراغش بیاید. ژانین خود را به شوهرش نزدیک‌تر کرد و دستش را روی سینه او گذاشت. و آرام، با نام عاشقانه‌ای که قبلاً به او داده بود صدایش زد. نامی که گاه بین خودشان به کار می‌بردند و هرگز به معنی آن فکر نکرده بودند.

صمیمانه صدایش می‌زد، چرا که با تمام این احوال، او هم به مارسل نیاز داشت، به نیرویش و به حماقت‌های گاه به گاهش. او هم از مرگ می‌ترسید. «فقط آگه بتونم بر این ترس غلبه کنم، خوشبختی رو احساس می‌کنم...» خیلی زود، وحشتی که هیچ عنوانی برای آن نمی‌یافت وجودش

را فراگرفت. خود را از مارسل جدا کرد. نه، بر هیچ چیز پیروز نشده بود، خوشبخت نبود. احساس می‌کرد، بدون این که لحظه‌ای رهایی را تجربه کرده باشد، به مرگ نزدیک می‌شود. قلبش آزارش می‌داد. زیر سنگینی وزنه‌ای ابدی خفه می‌شد. وزنه‌ای که تازه آن روز دریافته بود که بیست سال است آن را به دنبال خود کشیده است. همین حالا باید با تمام وجودش با آن مبارزه می‌کرد. می‌خواست رهایی را تجربه کند، حتی اگر این تجربه به قیمت فراموشی ابدی وجود مارسل و دیگران تمام می‌شد. بلند شد، روی تخت نشست. احساس کرد کسی از همین نزدیکی‌ها صدایش می‌زند. ولی تنها صدایی که در آن ظلمات، به گوش می‌رسید، ناله سست و خستگی‌ناپذیر سگ‌های واحه بود و بس. صدای عبور باد را بر فراز نخلستان می‌شنید. باد از جنوب می‌آمد. از جایی که شب و کویر، زیر آسمانی که دوباره ثابت می‌دیدش، درهم می‌آمیزند. از جایی که دیگر هیچ کس نه پیر می‌شود و نه می‌میرد. زوزه باد تیزتر شد و شک داشت که ندایی شنیده باشد. جز ندایی خاموش و مبهم، که می‌توانست به دلخواه در ذهن خود، به وجودش آورد یا از صدا بیندازدش. ولی از یک چیز مطمئن بود و آن این که اگر همان لحظه به آن ندا پاسخ نمی‌داد، هیچ‌گاه برایش روشن نمی‌شد. آری، از این موضوع مطمئن بود! آرام بلند شد و کنار تخت، بی‌حرکت ماند. گوش به نفس‌های شوهرش سپرد. مارسل خواب بود. لحظه‌ای بعد، گرمای بستر جای خود را به سرمای اتاق یخ‌زده داد. بدون سر و صدا شروع کرد به پوشیدن لباس‌هایش. در نور ضعیفی که چراغ‌های داخل خیابان از خلال پرده کرکره به اتاق می‌تاباند، کورمال کورمال لباس‌هایش را می‌جست. کفش‌هایش را در دست نگه داشت و دستگیره در را گرفت. لحظه‌ای مردد ماند. سپس در را به آرامی باز کرد. چفت صدایی داد. همان‌جا خشکش زد. قلبش دیوانه‌وار می‌زد. خوب

گوش داد و وقتی از سکوت مطمئن شد دستگیره را قدری دیگر چرخاند. چرخش دستگیره به نظرش بی پایان می نمود. بالاخره در باز شد. به بیرون اتاق لغزید و در را با همان وسواس قبلی بست. گوشش را به در چوبی اتاق چسباند و خوب گوش داد. پس از لحظه‌ای صدای نفس‌های مارسل را شنید. سرمای شب را بر پوست صورتش پذیرا شد و در طول راهروی هتل دوید. در اصلی هتل بسته بود. داشت با چفت در کلنجار می رفت که کشیک شب هتل بر فراز پله‌ها، پیدایش شد. با صورتی برافروخته و به زبان عربی، چیزهایی می گفت. ژانین فقط گفت: «برمی گردم.» و خود را در ظلمات عمیق شب، پرتاب کرد.

تنهایی و سکوت پیرامون ژانین، فقط با صداهای خفه و پراکنده سنگ‌هایی که سرما آن‌ها را می ترکاند و به خاک تبدیل می کرد، شکسته می شد. پس از لحظه‌ای به نظرش آمد نوعی حرکت دورانی سنگین، آسمان بالای سرش را به دنبال خود می کشد. در ظلمات آن شب تاریک و سرد، هزاران ستاره بی وقفه شکل می گرفتند و درخشش تابناکشان، رو به افول می نهاد و آرام آرام به سمت افق می لغزیدند. ژانین نمی توانست از تماشای این شعله‌های لغزان چشم بردارد، با آن‌ها می چرخید. همان سیر ساکن، او را به سمت وحدت با عمیق‌ترین حقایق وجودی‌اش، همان جایی که سرما و هوس با هم در ستیز بودند، هدایت می کرد. در مقابل چشمانش، ستارگان را می دید که یکی یکی فرو می افتند و در بین صخره‌های بیابان، خاموش می شدند و هر بار، ژانین کمی بیش‌تر با شب صمیمی می شد. حالا به راحتی نفس می کشید و سرما، وزن بدنش، زندگی دیوانه‌وار و منجمدش و وحشت همیشگی‌اش از زندگی و مرگ را از یاد برده بود. پس از سال‌ها فرار از ترس، این بار دیوانه‌وار و بی هدف می دوید. تا بالاخره از دیدن ایستاد. درست در همین لحظه، احساس کرد